

دست‌هایش به فرمان نبود. شیرمحمد بلند گفت:

گلنار عمو، کرو چوب خورد تو می‌لنگی؟

بلند خندید. دست‌هایش را فرو افکند و کف زد. گلنار تکه چوبی در گرداب، در گردباد بی‌هدف تکان می‌خورد. نه راه پیش داشت نه راه پس. از کرامت شرم داشت.

ها، تکونی به خودت بده. بیا، بیا اسکندر، تنها معلومه نمی‌تونه برقصه، روش نمی‌شه، د، بیا، دیگه.

گلنار اسیر شده بود. برگ خشکی در باد، جدا شده از درخت.

کرامت چوب خورده تو می‌لنگی؟ کرامت چوب خورده تو می‌لنگی؟

کرامت چوب... سرش به دور افتاده بود. با خود حرف می‌زد. انگار هذیان می‌گوید:

همه چی داره می‌چرخه. غیر از کرامت. داره می‌ره، از پشت مردم، شرم داره، من که دس خودم نبود. کاش پام شیکه بود، نمی‌بومدم، تو کشوندیم. خودت رفتی چوپپی بازی، دلم اینجا نیس کرامت پیش توئه، داری با خودت می‌بریش. نگاهی به سرخی آتش کرد. چوب‌های نیم‌سوخته روی هم کیپ شده بودند. شعله می‌رقصید و سیاهی را می‌تاراند.

من باید مویه کنم، گیسو بکنم. بقمه مو پاره کنم، صورتمو، شیار، شیار از زخم کنم. چرا واخون! نمی‌دم؟ همه چی سرخه، سرخ، سرخ، پس چرا چشم رنگ دیگه‌ای نیس؟

کرامت به خانه رسید و روی تپه نشست. همه جا تاریکی بود. تنها نور روشن آتش و چراغ توری عروسی پیدا بود.

همه جا تاریکه، مثل دل من.

احساس تلخی به جانش چنگ انداخت.

تو چوپپی با اسکندرو سنگ رو یخ شدم. سگم اینجور نمی‌زنن. زمزمه کرد:

تو که عاشق نه‌ای دردم چه دونی؟ قرار بی‌قراریم رو ندونی

سوز تازه‌ای در صدایش بود. هوا جا به جا شد. باد گرم و خشک، باد لور. ۲

۱- واخون: مویه و زاری

۲- باد لور: باد گرم و خشکی است که در مناطق گرمسیری می‌وزد.

- دیگه باید عینکم رو بافه کروا بذاریم.  
 پدرش گفت مادر آهی کشید و جواب داد:  
 - گلو؟ هم دیگه رسیده، گناه داره بیش از اینا تو خونه باباش بمونه، اسکندرو  
 شیرمدم تازگیا دور و بر خونه شون آفتابی می شه.  
 راه که افتادند، پدرش رو به او گفت:  
 - حالا دیگه باید نخلارم بو بدی.  
 نجوا کرد:  
 - مگه من می تونم، چشم دیگه سو نداره، دکترم گف مواظب باشم. من  
 امشب اسکندرو نمی دیدم. دلم لت و پار شد.  
 باد لور گهگاه می آمد و قطع می شد:  
 - بابا، بابا، این باد لور چه بدجنسی داره، نداره؟ وختی میا هوا گرم تر می شه.  
 - ها، خرگوشو.  
 - من که دیگه خرگوشو نیسم، بزرگ شدم. نیگا کن چه بزرگ شدم.  
 - نیگات کردم. ولی هنوز خرگوشویی. برا همینم باد لور می زنتت. برو خونه  
 تو سایه بخواب، برو.  
 - من نمی خوام بخوابم، می خوام بینم تو چطوری از نخل بالا می ری.  
 - وختی بزرگ شدی، یاد می گیری. حالا باد لور می زنتت، باد لور، شیطونه،  
 برا کافرو هوایی خنکه مثل نسیم بهشت، ولی مسلمونه اذیت می کنه.  
 - منم اذیت می کنه، بابا.  
 - ها، خرگوشو، شکر خدا نه هوایی نه کافر.  
 باد لور می آمد، صدای همه جمعیت قطع نمی شد.  
 - گلو، دیگه مال من نیس، خودشم بخوا، بابا ننهش نمی دارن، خودشم  
 نمی خوا، اگه می خواس نمی رف جلو اسکندرو شیرممد قر بریزه. می رم، می رم  
 غربت، اونجا کار می کنم. صد سال دیگه هم نمی خوام روشو ببینم، به کور زن  
 نمی دن.  
 دستی روی بازویش کشید، عضلاتش گرفته بودند، و درد می کردند.  
 - مگه من کورم. هنوزم می تونم جلو پامه پیام. کاش نرفته بودم چوپنی بازی.

من که نمی‌بینم. اون بی‌پدرم اومده بود بزنه، نیومده بود بازی.

صدای سرنا بلند بود. به روشنی نور چراغ و شعله‌های آتش خیره شد.

- همه جا سرخ شده، مثل پیرن شمرذوالجوشن.

- تو که کوری، چطوری می‌پای؟

- تو که کوری، چطوری می‌پای؟

- پی صدا گشت. هیکل سیاه پیرزنی عصا به دست را دید، که موهای بلند ژولیده و نامرتبش پشتش را پوشانده بود. پیرزن با سرعتی عجیب و باورنکردنی نزدیک می‌شد و عقب می‌نشست. در هوا رها بود و با صدای وحشتناکی می‌خندید و بریده، بریده می‌گفت:

- می‌خوای بری غریبی، می‌خوای بری خلیج؟ بری به چه کار، کار کنی؟ هه، هه، پس کاسه گدائیم بیر، پاشو برو لگن مسی رو و در دار با خودت بیر، می‌خوای گلو رو بگیری؟ از گلوت پائین نمی‌ره. پاشو برو بین چه جولونی می‌ده.

تن کرامت خیس عرق بود. باد لور می‌آمد.

- می‌خوای اسم بچه‌هانه چی بذاری؟ هیچی؟ مگه اون روز تو باغ، کنار درخت ترنج، بیخ گوش گلو نمی‌گفتی اسم دخترته هاجر می‌ذاری، ها؟ اسم پسرته چی می‌ذاری؟ سهراب؟ نه؟

هاجرو میان باغ می‌دوید. دنبالش کرد.

- هی، هی، هاجرو، چرا می‌دوی؟ وایسا نمی‌ذارم گلو بزنتت. راس می‌گه خب، باید بذاری سرته بجوره، شپشو می‌شی‌ها، شپشو می‌شی‌ها، شپشو...  
به ریه افتاد:

- هی با توام، گلنار، آ، آ، پا چپته اول بذاء یک، دو، سه، به من نیگا کن، بین اینجوری، حالا درست شد.

کف دستهایش را روی هم مالید. و به نفیر باد لور که پرنفس می‌آمد گوش سپرد و، با خود گفت:

- عجب باد خنکیه‌ها، هوا که گرم نیس، هوا گرم نیس، خنکه، نیگا، نیگا، چه باد خنکی می‌آد. سهرابو های با توام، اینور، اونور ندو، به به، به به، دلم آدم می‌کشه

بچه، ا دستی باز کنه، پائی بکوبه، یک، دو، سه، عجب سرنایی، زنده باشی، بز، بز، دلم می‌کشه بچم، من چمیدنو دوست دارم. شونه‌هاتو رها کن، بذار بلرزن، سرتو بیار بالا، ها.

صدای تند و وحشی ضرب آهنگ دهل همراه نفیر سرنا بلند بود.

دریا بخیل شده؟ خب بشه. درختای نخل جورمونو می‌کشن، هی سهرابو، عجب فتنه‌ای شدی تو بچه. هی هاجرو، ورپریدا، با شمام. بیاین بریم سر نخل، هواخنکه، بریم نخلارو بو بدیم. نخلای مضافتی رو زود باید بو داد. دیر بشه، نرینه قبول نمی‌کنن، مضافتی خرماي دل نازکیه، آی بز، چه سرنایی می‌زنی تو هم، دل آدم می‌کشه بچه.

ایستاد و شانهایش را به لرزه کشاند:

بز، تندتر، می‌خوام سرکنگی بریزم سرکنگی. این کُنده، تندتر، تندتر، ها. خندید و به طرف خانه‌شان دوید:

بادیه مسی رو برا چی ور دارم؟ خب بیا، ورش داشتم. او چیه سوارش شدی، پس برا همین اینقدر تند جلو می‌ری؟

بیرون آمد. سرش را رو به آسمان کرد. آسمان زیر ستاره روشن بود:

گلو، گلو، پس استاله‌ها؟ کو؟ کجا رفتن؟ بیا استاله‌مونو پیدا کنیم. مال تو کدوم یکی بود؟ همون که از همه روشنتره؟ من که استاله نمی‌بینم. گرد و غبارا کو؟ وقتی مام بمی‌ریم استاله‌مون می‌سوزه دودش می‌ره قاطی همون دودا؟ ما که هنوز نمی‌خوایم بمی‌ریم. هاجر و سهرابو هم نمی‌خوان بمیرن.

به طرف جمعیت به راه افتاد. پیشاپیش، پیرزن با کمر دولا شده راه می‌رفت:

یام؟ کجا؟ خب باشه، فقط به دقه صبر کن، من خوردم زمین.

صدا لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. جمعیت را کنار زد. شانهایش قرار نداشتند چشمها بهت‌زده به او دوخته شده بود. بادیه مسی با سر و صدا روی زمین افتاد. سرنا ساکت شد. گلنار نگاهش می‌کرد. حلقه جمعیت تنگ شد. در حلقه دست‌ها گرفتار شد، تقلا کرد و کف از دهانش می‌ریخت. خود را وارهاوند، پا پیش گذاشت و به دو افتاد. جمعیت دنبالش کرد. راه میان بر باغ را دوید و به رودخانه رسید. پا درون آب گذاشت. آب رودخانه رابا پا روی ماسه‌های نرم می‌ریخت.

۱ - بچه: برقصه (چمیدن = رقصیدن)

۲ - استاله = ستاره

پاچه‌های شلوارش را با دست بالا گرفته بود و می‌غرید:  
 - می‌گن از آبه، خوار و مادر این آبو... می‌گن آب پرکشافته، گور پدر  
 کثافت...

چیزی به جانش چنگ انداخت. مردمک‌های چشمانش در سفیدی کم‌رنگ  
 شده و چرک زردرنگی از گوشه چشم‌هایش بیرون می‌زد. خندید، سرش فرو افتاد.  
 دست‌هایش سست شد. شلوارش را رها کرد. کمرش دولا شد. و با شکم در آب  
 افتاد. بلند شد و گفت:

- گلی، گلنار، شونه‌هاتو، لرزو بیار پائین، تو کمر، ها، ها، خوبه.



محمد شریفی

● زن سورچی

www.KetabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## زن سورچی

یک سطل آب تو حیاط بود، یک سطل آب هم تو اصطبل. سطل تو حیاط را من دیدم که باران پر کرده، اما سطل تو اصطبل را، زن سورچی. چادرش زیر باران خیس شده بود.

سرخاب روی گونه‌هاش را پاک کرد و گفت: «خاک عالم! اسب‌اش تشنه بودن.»

رفت لب چشمه، کوزه‌اش را پر از آب کرد و آورد تو اصطبل. من دیدم که سطل پر آب را اسبها نخوردند. زن سورچی سره چشم‌هاش را پاک کرد و گفت: «خدا عالمه که اون برمی‌گرده، یا نه؟»

از چشم اسبها دو قطر اشک ریخت تو سطل. اسبها لاغر بودند. شیهه کشیدند. زن سورچی چادر خیسش را روی بندرختی انداخت و گفت: «از عهد اردشیر اول، شوهر من سورچی بوده. بیست قرنه یا بیشتر که می‌رفته و برمی‌گشته، می‌رفته شوش، برمی‌گشته تخت جمشید.»

اسبها لب به گاه تویره نمی‌زدند. زن سورچی گفت: «نمی‌دونم چند ساله، ولی تا دیشب نداشت بودم که سورچی منو بیوسه.»

سطل تو حیاط را من خودم دیدم که باران پر کرد، یک قناری آمد لب سطل تو حیاط که آب بخورد، عکسش را تو آب دید، به گمانم ترسید که لوزید و افتاد تو آب. سطل تو حیاط را اول باران پر کرد، بعد قناری افتاد آن تو.

زن سورچی موهای بافته‌اش را پریشان کرد و گفت: «واسه این نذاشتم منو بیوسه که لباش، بوی خاک می‌داد.»

وقتی مرد عینکی عینکش را برداشت، تا خورشید را نگاه کند، من دیدم سطل تو حیاط را باران پر کرد. مرد عینکی گفت: «ابرارو! تاریخ هم ثابت کنه که خورشید بالاخره چشم آدمو می‌زنه، یانه!»



من ندیدم خورشید را که پشت ابرها بود، یا نبود! زن سورچی گفت: «بوی خاک نمور حرمسراها رو می‌داد، لباس.»

خود اسبها داشتند دق می‌کردند. آب سطل تو اصطبل پیچ می‌خورد و موج برمی‌داشت. مرد عینکی، وقتی که عینکش را گذاشت، عکسش را تو آب سطل تو حیاط دید، گفت: «حیوونکی رو نگا! تو سطل آب مرده.»

یادم است که به مرد عینکی گفتم: «این سطلو آب بارون پر کرده.»  
مرد عینکی گفت: «قناری رو می‌گم.»

یادم است، بهش گفتم: «زن سورچی از عهد اردشیر اول، تا دیشب نداشته شوهرش اونو ببوسه.»

زن سورچی گفت: «دیشب دلم می‌خواست منو ببوسه؛ رفتم تو آینه خودمو به شکل گل حرمسرا درآوردم.»

مرد عینکی رفت؛ چادر زن سورچی را از روی بند برداشت، گفت: «این که خیس.»

به مرد عینکی گفتم: «اینو آب بارون خیس کرده، آغا!»

مرد عینکی گفت: «چادر رو می‌گم.»

زن سورچی، یادم است، مرد عینکی را ندیده بود، گفت: «انتظار بد چیزیه، به ابر سیاه می‌مونه که هی باید بگی می‌باره، نمی‌باره.»

تو حیاط کاروانسرای سنگی، جایی که همه دیوارهایش از سنگ بود، دلم می‌خواست گریه کنم. زن سورچی گفت: «ولی دیشب نیومدا!»

یادم است که مرد عینکی آمد، تو گوش من گفت: «دلم می‌خواد تو این بارون صاف و زلال، یکی که آهنگساز مشهوری هم باشه، به آهنگ غمگین برام بسازه.»

گفتم: «زن سورچی می‌گه دیشب که دلش می‌خواست سورچی اونو ببوسه، سورچی نیومده.»

زن سورچی رفت به طرف بند رختی که چادرش را بردارد، گفت: «همه‌ش می‌گفت زنای حرمسرا به گل شب‌بو می‌مونن. من هم نذاشتم منو ببوسه؛ واسه همین هنوز که هنوزه، از عهد اردشیر اول تا حالا، بچه‌دار نشده‌ایم.»

تو حیاط کاروانسرای سنگی، جایی که داشت باران می‌ریخت، روی قناری مرده تو سطل، دلم می‌خواست گریه کنم. دیوارهای سنگی کاروانسرا همه خیس

شده بودند. از تو اصطبل کاروانسرا، صدای آرام شیبه اسبهای سورچی می آمد. زن سورچی چادرش را برداشت، گفت: «خاک عالم! این که هنوز خیه.»  
 تو حیاط کاروانسرای سنگی، مرد عینکی عینکش را پرت کرد به طرف سطل آب باران. عینک افتاد روی فناری مرده. فناری مرده غوطه غوطه خورد و عینک رفت زیر آب باران. یادم است که زن سورچی رفت دم پنجره یکی از اتاقهای کاروانسرا و خط روی ابروهاش را پاک کرد و گفت: «خدا می دونه چقدر دلم شور می زنه! پیش خودم می گم، نکنه وقتی که داشته می اومده، ماشینی، موتوری به اون زده و اونو کشته!»

زن سورچی بعد به طرف اصطبل رفت و برگشت. گفت: «اسباب به آب نزده. دارن دق می کنن. از عهد اردشیر اول تا حالا، هیچ وقت نمی شد که دیر بکنه.»

سکوت در کاروانسرای سنگی، جایی که دیوارهای همه از سنگ بود، با صدای آب باران آمیخته بود. بوی چادر زن سورچی، بند رختی را تاب می داد. یادم است وقتی مرد عینکی رفت سر سطل که دوباره عینکش را بردارد، نتوانست؛ بعد آمد به طرف من و گفت: «بچه جون! تو اینجا چه کار می کنی؟!»

گفتم: «زن سورچی نگرانه! اون می گه از عهد اردشیر اول تا حالا، هیچ وقت سورچی دیر نمی کرده.»

مرد عینکی که حالا بی عینک بود، خندید. گفت: «بچه جون! تو اینجا چه کار می کنی؟!»

گفتم: «اومدهم دیگه... زن سورچی...»

گفت: «بچه جون.»

گفتم: «حیوونکی زن سورچی!»

گفت: «بچه جون.»

وقتی دیدم گوش ندارد، لرزیدم. به طرف سطل آب باران دویدم، گفتم: «وای پس شما گوش نداشتین؟»

مرد عینکی که حالا عینک نداشت، آرام آرام خندید. صدای خنده اش تو حیاط کاروانسرای سنگی، مثل صدای باران بود. به طرفش دویدم، داد زدم: «آغا، آغا! زن سورچی نگرانه. می گه از عهد اردشیر اول تا دیشب، نداشته سورچی اونو بیوسه!»

وقتی دیدم چشم ندارد، بنا کردم از ترس غره کشیدن: «وای! پس شما چشم نداشتین؟!»

مرد عینکی که حالا عینک نداشت، آرام آرام خندید. صدایش تو حیاط کاروانسرای سنگی که همه دیوارهایش از سنگ بود، مثل صدای فناری مرده بود، زیر باران. به طرف زن سورچی دویدم؛ وحشت زده گفتم: «این آغانه گوش داره، نه چشم.»

زن سورچی به طرف مرد دوید. ناگهان فریاد زد: «آه سورچی! پس تو اینجا بودی؟!»

بعد گریه کرد. گفت: «خاک عالم! چرا مائیکامو پاک کردم، فکر می کردم تو رو کشته‌ن!»

ناگهان، وقتی حیاط کاروانسرای سنگی را نگاه کردم، دو اسکلت کنار هم افتاده بودند. دست اسکلت زن سورچی روی گردن اسکلت سورچی بود. وقتی تو اصطبل را نگاه کردم، دو اسکلت اسب کنار سطل آب افتاده بودند. وقتی فناری مرده را از تو سطل آب باران برداشتم، تو حیاط کاروانسرای سنگی چه جیفی کشیدم! باران هنوز می بارید. یک سطل آب تو اصطبل بود؛ یک سطل آب هم تو حیاط کاروانسرای سنگی.

احمد قنبری

● یک جفت چشم سبز

www.KitaboSunnat.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## یک جفت چشم سبز

کارم تمام شده بود؛ اما نمی‌توانستم به تهران برگردم. کاری که حداکثر دو روز طور می‌کشید، بهانه‌ای شده بود تا یک هفته در تبریز بمانم. آنروز، یعنی در هشتمین روز مسافرتم، کارم با همهٔ کش‌دادنها و جدی‌نگرفتنها، تمام شده بود؛ اما مثل کسی که جادو شده باشد نه می‌خواستم و نه می‌توانستم که به تهران برگردم. در خیابانهای دانشگاه قدم می‌زدم. در چاپخانه‌های دانشکده‌های مختلف جای می‌خوردم و دلم خوش بود که به او نزدیکم. دلم خوش بود که در محیطی صبح را به شب می‌رسانم که او نیز روزهایش را در آنجا می‌گذراند.

خاطرات گذشته تقریباً دور فقط در همان روز اول ذهنم را مشغول کردند و عصر همانروز، آن یک جفت چشم درشت سبز زیبا، از گذشته جدایم کردند و دروازهٔ طلایی رویاهای شیرین را به رویم گشودند. از روز دوم، سر صبح به دانشگاه می‌رفتم و روز را، به امید دیدن آن دو چشم سبز زیبا، در آنجا می‌گذراندم.

کلاس‌های دانشکده‌شان ساعت هشت صبح شروع می‌شد. قبل از هشت خودم را به آنجا می‌رساندم و محلی را برای نشستن و قدم زدن انتخاب می‌کردم که بتوانم از آنجا درب ورودی دانشکده‌شان را زیر نظر بگیرم. حتی یک نفر هم بدون اینکه به چشم من آمده باشد به دانشکده نمی‌رفت. آنقدر آنجا می‌ماندم تا بیاید. هر وقت می‌آمد، آهسته به دنبالش می‌رفتم و تا وقتی که استاد سر کلاس می‌رفت، در راهرو قدم می‌زدم. و تا حد امکان، از دیدن آن حرکات دلفریب و آن صورت و اندام زیبا، لذت می‌بردم. وقتی کلاسشان شروع می‌شد، همانجا در راهرو قدم می‌زدم. و هر بار که در کلاسشان باز می‌شد و کسی بیرون می‌آمد، یا داخل می‌رفت، سعی می‌کردم برای لحظه‌ای هم که شده، او را ببینم. فقط گاهی وقتها به دنبال کار خودم می‌رفتم؛ آن هم اگر مطمئن می‌شدم که حداقل تا ساعتی، نمی‌توانم او را ببینم.

با اینکه خیلی زود متوجه نگاههای مشتاق من شده بود، ولی عکس العمل زیادی نشان نمی داد. هر وقت نگاههایمان به هم می افتاد، فوری سرش را پائین می انداخت و با کیف و کتابش بازی می کرد. هر وقت هم حس می کرد که من از پشت سر، دارم نگاهش می کنم، دست چپش را از عقب بالا می آورد و و انتهای مقنعه اش را، با انگشتان خوش تراشش، می گرفت و به پایین می کشید. سپیدی دلربای دست ظریفش در متن آبی رنگ ماتو و مقنعه، نهایت زیبایی را به تماشا می گذاشت.

یک روز قبل از ساعت هشت صبح، خودم را به دانشکده رساندم. دانشکده خیلی خلوت بود، اما برای اطمینان سری به کلاس ها و طبقات مختلف زدم و وقتی مطمئن شدم که هنوز به دانشکده نیامده، بیرون رفتم و جلو دانشکده شروع کردم به قدم زدن. ساعت هشت شد، ولی نیامد. هشت و ربع شد، ولی باز هم از او خبری نشد. فهمیدم که ساعت هشت کلاس ندارد. ولی باز هم نمی توانستم آنجا را ترک کنم. می گفتم شاید برای کار و برای دیدن دوستی به دانشکده بیاید. همانجا ماندم؛ ولی چون رفت و آمد کم شده بود و راحت تر می توانستم ورود و خروج به دانشکده را کنترل کنم؛ مسیر قدم زدنم را طولانی تر کردم و از دانشکده دورتر شدم. خبری از او نشد. کلاس هایی که ساعت هشت شروع شده بودند، کم کم تعطیل می شدند؛ باز هم خبری از او نشد. بی تاب بودم. دلم می خواست او را ببینم. به دانشکده نزدیکتر شدم و روبه روی درب ورودی، روی نیمکت نشستم. کلاس های ساعت ده شروع شدند، ولی باز هم خبری از او نشد. داشتم دیوانه می شدم. می گفتم ای کاش برنامه اش را داشتم. کاش از صبح تا عصر کلاس داشت! دو و پنج دقیقه بود، که از دور پیداش شد. با عجله می آمد. صدای تپش قلبم را می شنیدم. دست و پایم را گم کرده بودم. سرش پایین بود. مطمئن بودم که مرا دیده. به دنبالش راه افتادم و به دانشکده رفتم. وقتی می خواست در کلاس را باز کند، برای یک لحظه، برگشت و آن چنان نگاهی به من کرد که آتش گرفتم. از شوق دیوانه شدم بودم. داغ شده بودم. احساس می کردم شدیداً تب دارم. آن نگاه را با هزاران امید تفسیر می کردم. تصمیم گرفتم به هر ترتیب که شده با او صحبت کنم. راهی نبود جز اینکه یا او را در جای خلوتی پیدا کنم و بعد قرار بگذارم که در بیرون ببینمش، یا اینکه محل روز و ساعتی را برای دینش تعیین کنم و آن را روی تکه ای کاغذ بنویسم و به او بدهم. احساس قدرت می کردم. در ذهنم به دنبال پیدا کردن محل مناسبی برای ملاقات با او می گشتم. آن یک نگاه

آرزوهایم را پر و بال داده بود.

نیم ساعت از رفتنش به کلاس می گذشت که در کلاشان باز شد و بیرون آمد. سرش را پایین انداخت، باز حالیکه دستهایش را به ته جیب مانتویش فشار می داد، از جلویم گذشت و به طرف آب سرد کن رفت. هیچکس در راهرو نبود. ذهنم خشک شده بود. نمی توانستم حتی نفس بکشم. تصمیم گرفتم وقتی برگردد، برای بعد از ظهر قرار ملاقات بگذارم. برگشت و با همان ترتیب قبل از جلویم رد شد. ولی هر کاری کردم، نتوانستم چیزی بگویم. در کلاس را باز کرد و بدون اینکه نگاهی بکند. به کلاس رفت.

چرا نگاه نکرد؟ نکند از اینکه صحبت نکردم ناراحت شده؟ نکند آن نگاه هم اتفاقی بود؟ نکند اصلاً اشتباه کرده ام؟ داشتم دیوانه می شدم. احساس می کردم همه غمهای دنیا به سراغم آمده اند. دلم می خواست در گوشه ای بنشینم و آنقدر گریه کنم تا دلم سبک شود.

این امیدها و یأس ها در آن هفت روز کم نبودند و تصمیم هایی هم که بی نتیجه ماندند، کمتر از آنها نبودند. شب روز هشتم تا صبح فکر کردم و تصمیم گرفتم. می بایست حتماً با او حرف بزنم. نه می توانستم همیشه در تبریز بمانم و نه می توانستم از او دل بکنم. راهی نبود جز اینکه با او صحبت کنم و وضعم را روشن کنم.

آن روز، روز هشتم بود. ظهر شده بود و هنوز او را ندیده بودم. نتیجه گرفتم که صبح های شبه کلاس ندارد. چون تا ظهر نیامده بود، حتماً تا ساعت دو هم نمی آمد. متوجه شده بودم که کمتر از سلف سرویس دانشگاه استفاده می کند. ولی ساعت دو حتماً می آمد. مطمئن بودم که ساعت دو کلاس دارد. چون اولین باری که او را دیدم شبه قبل ساعت چهار بود، وقتی داشت از کلاس بیرون می آمد.

تا ساعت دو فرصت داشتم. شروع کردم به قدم زدن در خیابانهای زیبای دانشگاه. همه جا را می دیدم. به هر کجا که نگاه می کردم او را می دیدم که سرش را پایین انداخته و با کیف و کتابهایش بازی می کند.

به دانشکده رفتم و در طبقه دوم، به بهانه خواندن آگهی ها و اطلاعیه های آموزشی، روبروی تابلو اعلانات ایستادم. این کار خاطرهای را در ذهنم زنده کرد: «همانجا ایستاده بودم. دانشکده زیاد شلوغ نبود. یک وقت برگشتم و همان دو چشم سبز زیبا را دیدم که به من خیره شده اند. تا نگاههایمان تلاقی کردند، سرخ شد، سرش را پایین انداخت و به سرعت از پله ها بالا رفت.» با لبخندی که این



خاطره به لبهایم آورده بود، به جستجوی تصویر او نگاهم را به پله‌ها دوختم. دو نفر از پله‌ها پایین می‌آمدند. به نظرم رسید که یکی از آنها را می‌شناسم. وقتی پایین آمدند و در چند قدمی‌ام ایستادند، مطمئن شدم که یکی از آنها را، قبلاً می‌شناختم. دو سه دقیقه‌ای، او را زیر نظر گرفتم ولی چیزی دستگیرم نشد. چشمم به نوشته‌های روی دیوار بود، ولی در عمق خاطراتم به دنبال آن قیافه و حرکات آشنا می‌گشتم. ناگهان صدای خنده شاد و بلند آشنایی به گوشم رسید. برگشتم و لبهایش را، که موقع خندیده به صورت زیبایی درآمده بودند دیدم و او را به یاد آوردم: سهیل بود.

نصمیم گرفتم منتظر بمانم؛ شاید از دوستش جدا شود. همانجا شروع به قدم زدن کردم، سعی می‌کردم فامیلی‌اش را به خاطر بیاورم؛ ولی نمی‌توانستم. وقتی از دوستش جدا شد و داشت از پله‌ها پایین می‌رفت، صدا زدم: «سهیل!» ایستاد. معلوم بود که مرا شناخته است. گفت: «بله.»

از پله‌ها پایین رفتم. وقتی به مقابلش رسیدم، پرسیدم: «شناختی؟» لبخندی زد و گفت: «متأسفانه، نه.»

گفتم: «من هم اول تو رو درست و حسابی شناختم، ولی کیه که خنده‌های تو رو فراموش کنه؟»

- «دیرستان با هم همکلاس نبودیم؟»

- «نه!»

- «دانشگاه هم که نبودیم.»

- «از کجا معلوم؟»

با دقت نگاهم کرد و با تردید پرسید: «بینم، عباس نیستی؟»

گفتم: «زود شناختی!»

بعد به گرمی با هم دست دادیم و یکدیگر را بوسیدیم. سهیل دستم را گرفت و گفت: «بریم به گوشه بشینیم. بینم کجایی، چکار می‌کنی.» به کلاسی رفتیم و کنار هم نشستیم. پرسید: «اینجا چکار می‌کنی؟»

گفتم: «مدارک سال اول رو ناقص فرستادن تهران، اونجا هم موقع تسویه حساب یقه‌مو گرفتن.»

- «پس تموم کردی؟»

- «ترم قبل، بعد از ده سال!»

- «من هم نرم قبل تموم کردم.»
- گفتم: «پس خوش شانس من امروز تو رو به دانشگاه کشانده؟»
- گفت: «اومدهم از حق آب و گلی که اینجا دارم استفادہ کنم و اگہ بشہ، رشتہ خواہرمو عوض کنم. آخہ بعد از پنج سال کنکور دادن بالاخرہ قبول شد و اومد اینجا؛ ولی از رشتہاش خوشش نمی آد.»
- وقتی دوبارہ صحبت بہ اوضاع و احوال خودمان برگشت، پرسیدم: «حالا کارت چہ؟»
- «تدریس خصوصی.»
- «با سربازی چکار کردی؟»
- «نمی دونم برم یا نہ، هنوز تصمیم نگرفتم. تو کہ همان موقع معافی داشتی؟»
- «آره.»
- خوش بعالت، باور کن اندازہ یک دکترا ارزش دارہ.»
- متوجہ حلقہاش شدم. پرسیدم: «ازدواج کرده ای؟»
- «دو سال می شہ.»
- «راضی هستی؟»
- «از زندگی مجردی بہترہ، خیلی ہم بہترہ. نصیحت می کنم، ہر چہ زودتر، زن بگیری.»
- «شاید گرفته باشم؛ از کجا می دونی؟»
- خندہ ای کرد و گفت: «این تیپ و قیافہ و این سر و وضع، مال مرد زنادار نیست.»
- گفتم: «هنوز ہم وقتی می خندی لبات کمی بہ راست می زنن.»
- گفت: «انتظار داشتی حالا بہ چپ بززن؟»
- چشمکی زدم و گفتم: «باید بززن.»
- گفت: «ولی باور کن، نہ چپ می زنن، نہ راست؛ درست بہ دل دخترها می زنن، یادتہ کہ؟»
- ہر دو خندیدیم، بہ طرف پنجرہ رفتم و آن را باز کردم. بعد پرسیدم: «از بقیہ بیچہا چہ خبر؟»
- «ہمہ مثل خودمون بدبخت و بیچارہ شدن.»

«اگه یک سال زودتر اومده بودیم دانشگاه ما سرنوشتمون عوض می‌شد.»

«همه چی رو سر ما آوار شد.»

گفتم: «لیسانس ده ساله کی دیده؟ ده ساله می‌شه فوق دکتر گرفت.»

بلند شد و گفتن: «به خدا، به این بچه‌هایی که حالا میان دانشگاه، حسودیم می‌شه. مثل ما دردسر ندارن. به موقع تموم می‌کنن، به موقع می‌رن سر کار، به موقع ازدواج می‌کنن. چرا ازدواج نمی‌کنی؟ خیلی شکسته شده‌ای. به کم دیگر بگذره، هیچکس باهات ازدواج نمی‌کنه.»

«تا دستم به به به لقمه نون برسه، به دختر بیچاره رو می‌آرم و نصفش رو می‌دم به اون.»

کنار پنجره نشست و پرسید: «برای کار می‌خوای چکار کنی؟»

از لبه پنجره بلند شد و گفت: «تا حالا که موندهم، بعدش هم درست معلوم نیست؛ ولی به احتمال زیاد همین جا می‌مونیم.»

از سر صندلی بلند شدم و گفتم: «پس، نتیجه می‌گیریم که خانمت مال همین جاست.»

خندید و گفت: «خودت تنهایی حدس زدی؟» بعد، مثل اینکه چیزی نداشت آمده باشد، گفت: «راستی، تو همین کلاس با هم چند تا عکس گرفتیم. یادته؟»

«دارمشون، بقیه بچه‌ها هم بودن.»

«کاش منتقل نمی‌شدی. اینجا می‌موندی خوش می‌گذشت.»

«ولی تهران راحت‌تر بودم. آدم پیش خانواده راحت‌تره.»

بعد صحبت به خاطرات گذشته و سرنوشت بقیه همکلاسی‌ها کشیده شد. وقتی ساعت یک و نیم شد، گفتم: «من ساعت دو به جایی کار دارم.» و بعد از کلی تعارف، آدرس‌هایمان را رد و بدل کردیم و جدا شدیم.

در تمام مدتی که با سهیل صحبت می‌کردم، به ذهنم فشار می‌آوردم تا فامیلی او را به یاد بیاورم. ولی چیزی به نظرم نمی‌رسید. از خودش هم نخواستیم بودم بپرسم، چون آن سؤال در واقع نشانه‌ای از فراموش کردنش بود. بعد از خداحافظی باز هم، در ذهنم، به دنبال فامیلی او می‌گشتم؛ ولی هر چه ساعت دو نزدیک‌تر می‌شد، آن دو چشم سبز بیشتر بر ذهنم مسلط می‌شدند. تصمیم گرفته بودم که با یکی دو جمله، از او بخواهم که، بعد از تعطیل شدن کلاس، به جایی که به نظرم امن می‌آمد بیاید، جمله‌های مختلف را بارها در ذهنم تکرار می‌کردم و هر

بار سعی می‌کردم عکس‌العمل او را حدس بزنم. چند دقیقه‌ای به دو مانده بود که وارد دانشکده شد، از کنارم گذشت و به کلاس رفت. همیشه دیر می‌آمد و من هم خودم را حاضر کرده بودم تا وقتی آمد از خلوتی دانشکده استفاده کنم و با او صحبت کنم. زود آمدنش همه برنامه‌هایم را به هم ریخت. وقتی همه به کلاس رفتند، از ناراحتی نمی‌دانستم چکار کنم از خودم بدم می‌آمد. خودم را بی‌عرضه می‌دیدم. می‌بایست نقشه دیگری می‌کشیدم. ولی در آن روز دیگر امکان نداشت که بتوانم با او صحبت کنم.

در راهرو دانشکده قدم می‌زدم و با پریشانی سعی می‌کردم که راه‌حلی پیدا کنم. ساعت حدود سه بود که در کلاسشان باز شد و بیرون آمد. کسی جز من و او نبودیم. قلبم با شدت شروع کرد به طپیدن. دهانم خشک شده بود. به طرف آبرودکن رفت. کمی آب خود و برگشت. سرش پایین بود، ولی آهسته‌تر از همیشه راه می‌رفت. وقتی از کنارم رد شد، فشار زیادی به خودم آوردم و آهسته گفتم: «خانم!»

برگشت و با حالتی تقریباً آرام، گفت: «بله.» صورتش سرخ شده بود.

صدایم می‌لرزید. گفتم: «می‌خوام... می‌شه صحبت کنیم؟»

با کمی ترس پرسید: «اینجا؟»

«نه... نه... اینجا که نمی‌شه می‌دونم. بیرون.»

«کجا؟»

گیج شده بودم. همه چیز را فراموش کرده بودم و نمی‌توانستم حرفم را بزنم، بعد از چند لحظه، با لحنی که تغییر نظرش را نشان می‌داد، گفت: «بیرون هم نمی‌شه!»

صدای پایی آمد. به طرف کلاس رفت. با عجله گفتم: «نامه می‌نویسم...»

همانطور که می‌رفت، برگشت و آهسته و ترسان گفت: «نه... نه...» صدای پا

نزدیکتر می‌شد. گفتم: «با اسم مستعار...»

به در کلاس رسیده بود. با حالت صورت، و بدون اینکه صدایی از دهانش

خارج شود، پرسید: «چه اسمی؟»

صدای پا نزدیکتر می‌شد. فرصتی نبود. اسمی به ذهنم نمی‌رسید. گفتم:

«سیلا.»

آهسته پرسید: «سیلا کی؟»

صدای پا خیلی نزدیک شده بود. از ذهنم پرید: «عرفان پور». او در کلاس را باز کرد و من برگشتم. همان موقع دانشجویی کتاب به دست، از پیچ راهرو گذشت و پیدایش شد. عجله داشت که به کلاس برسد.



هر وقت می‌توانستم از شیرینی خاطرات و روایهای مربوط به او دل بکنم، سعی می‌کردم تا نامه‌ای را که می‌خواستم برایش بفرستم، بنویسم. صدها نامه نوشتم و پاره کردم. بعضی از نامه‌ها به نظرم خیلی خشک می‌آمدند و از فرستادن بیشتر آنها خجالت می‌کشیدم چون عاشقانه بودند. و در آن شرایط، نمی‌دانستم فرستادن آنها درست است یا نه. بالاخره نامه کوتاهی به این مضمون نوشتم: و به تبریز فرستادم:

«خانم عرفان پور: سعادت یاری کرد و هفته پیش برای انجام کاری به تبریز آمدم و شما را دیدم. از شدت علاقه‌ام نمی‌گویم؛ فقط این گوشزد کنم که در تمام طول هفته، چون سایه به دنبال شما بودم و نمی‌توانستم از تبریز دل بکنم. خواهش می‌کنم، در صورتی که تمایل داشته باشید، روز شنبه بیست و هفتم همین ماه، ساعت یازده و نیم به رستوران مروارید نزدیک چهارراه آبرسانی تشریف بیاورید، تا آنچه را که گفتمی است به شما بگویم.»

آدرس خودم را هم نوشته بودم، ولی جوابی از او نرسید و این موضوع نگرانم کرده بود. با اینکه در نامه نخواستم بودم که جواب آن را بفرستد، ولی انتظار داشتم که این کار را بکند.



می‌دانستم که صبح روز شنبه کلاس ندارد. با این وجود تا ساعت یازده در اطراف دانشکده‌شان قدم می‌زدم و تصاویر زیبایی را که از او در ذهنم داشتم، مرور می‌کردم. هر چه ساعت یازده و نیم نزدیکتر می‌شد هیجان و نگرانی و دلشوره‌ام بیشتر می‌شد. بی‌طاقت شدم بودم. نمی‌توانستم مطالبی را که می‌بایست به او بگویم، در ذهنم جمع و جور کنم. حسابی آشفته بودم.

ساعت یازده به طرف چهارراه آبرسانی راه افتادم؛ پیاده رفتم. وقتی وارد

رستوران شدم، جز کارگران و گارسونهای رستوران کسی آنجا نبود. با نگرانی پرسیدم. «غذا حاضره؟» جواب مثبت بود. به قسمت خانوادگی رفتم و نشستم. قسمت خانوادگی نیم طبقه زیبایی بود که پلههای شیک و تازه سازی آن را به سالن اصلی رستوران وصل می کردند. رنگ صندلیها و نور آرام و رنگین محیط شاعرانه ای به وجود آورده بودند. طوری نشستم که رو به پلهها باشم و هر کس را که از آن بالا می آید، ببینم.

گارسون آمد و پرسید، که چه غذایی می خوردم. جواب دادم که منتظر کسی هستم، اجازه بدهد تا او هم بیاید. کاملاً بی تاب شده بودم. صدای تپش قلبم را می شنیدم. هر چند ثانیه یک بار به ساعت نگاه می کردم. نمی توانستم افکارم را منظم کنم. هر لحظه ای، هزاران فکر به سراغم می آمدند، نگران بودم. می ترسیدم نیاید. وقتی ساعت یازده و نیم را نشان داد، به اوج هیجان و نگرانی رسیدم. نمی توانستم اعصابم را کنترل کنم. دستهایم می لرزیدند.

یازده و نیم گذشت و خبری از او نشد: «نکند، نمی خواهد بیاید؟ نکند، نامه اصلاً نرسیده باشد. کاش نامه دیگری هم می فرستادم.»

چند دقیقه ای دیر شده بود که از پایین صدای پایین صدای زنانه ای به گوشم خورد. نزدیک بود سکنه کنم همانطور که سعی می کردم خود را کنترل کنم، چهارچشمی مواظب پلهها بودم. کسی از پلهها بالا می آمد؛ صدای پایش را می شنیدم. وقتی بالاترین میلمترهای مقنعه سرهای رنگ به چشم خوردند، نفسم به شماره افتاد و دهنم خشک شد؛ نمی توانستم نفس بکشم. دختری از پلهها بالا می آمد؛ نه؛ او نبود! یخ زدم. قلبم فشرده شد. بغض گلویم را گرفت. شدیداً احساس تنهایی می کردم. ترسی مجهول همه سلولهایم را در خود گرفته بود؛ و در همان حال، در گوشه ای از قلبم احساس آرامش کردم: از اولین برخورد نزدیک با او می ترسیدم!

بدون اینکه خودم متوجه باشم، به دختر ناشناس خیره شده بودم؛ مستقیم و آرام به طرف من می آمد. وقتی آنقدر نزدیک شد که مطمئن شدم با من کار دارد، دست و پایم را گم کردم: «نکند او را فرستاده، که بگوید نمی آید؟ نکند او را فرستاده که بگوید نمی خواهد با من صحبت کند؟ نکند مریض شده و خودش نتوانسته بیاید؟ نکند...»

دختر کنار میز ایستاد و با شرمندگی پرسید: «آقای گودرزی؟»

با دستپاچگی جواب دادم: «بله...»

گیج شده بودم. نمی‌توانستم عکس‌العملی نشان بدهم. نمی‌دانستم چه بکنم. او هم ایستاده بود و با کیف و کتابهایش بازی می‌کرد و گاهی هم زیرچشمی نگاهی به من می‌انداخت. سرخی شرم، زیبایی خاصی به او داده بود.

بالاخره به خودم آمدم و گفتم: «بفرمائید... بفرمائید بنشینید...»

آرام نشستم. کیف و کتابهایش را روی میز گذاشت و در حالی که مقنعه‌اش را مرتب می‌کرد، نگاهی به من انداخت و لبخند زد. بر اثر لبخند، لبهایش با زیبایی خاصی به طرف راست چهره‌اش کشیده شدند.

شاهرخ امینی

● یعقوب

www.KitaboSunnat.com





## یعقوب

سر کوچه از ناکسی که پیاده شدم، از دست گرما، خودم را کشیدم توی سایه کنار دیوار. به کارگاه صابون‌پزی که رسیدم، بینی‌ام را گرفتم و قدم‌هایم را سریع تر کردم. چند قدمی کارگاه خودمان سرم را بالا کردم و دیدم یکی، جلو کارگاه، چمباتمه زده، ساک کوچکی هم جلو پایش گذاشته بود. حدس زدم کارگر جدید باشد. خیلی جوان بود. سیزده یا چهارده سال بیشتر نداشت. وقتی رسیدم بلند شد و سلام کرد.

- «سلام، مخلصم.»

- «بیخشید، شما ایرج آقاید؟»

- «بله، بفرمائید.»

- «دیروز رفتم تراشکاری، پیش آقا منصور. او گفت از امروز پیام سرکار.»  
کلید انداختم و در را باز کردم، بعد، از سوراخ در دستم را داخل بردم و زنجیر پشت در را هم، از تو حلقه، درآوردم. جیر و جیر در بزرگ آهنی، که به پایین آن به سیمان کف راهرو گیر می‌کرد، بلند شد. او پشت سر من، وارد راهرو شد، همین که داخل کارگاه شدیم، برگشتم و او هم ایستاد. پرسیدم:

- «لباس کار داری؟»

- «بله دیروز آقا منصور گفت که بیارم.»

گفتم:

- «پس لباسات را عوض کن، تا بگم چه بکنی.»

منصور حرف گرفتن یک کارگر جدید را، قبلا زده بود و من چند روز بود - از روز بعد از رفتن محمود - که منتظر فرد جدیدی بودم، اما هیچ انتظار نداشتم، کارگر جدید، یک بچه باشد، دلم می‌خواست که کسی مثل محمود، با همان سن و سال و خصوصیات اخلاقی، باشد، که بتواند در مقابل حرف زور بایستد. آخر او،

ضمن اینکه کارگر خوب و ماهری بود، از کسی هم حرف زور نمی کشید. مخصوصاً با برادرزاده منصور که سرکارگر و همه کاره کارخانه بود، همیشه شاخ به شاخ می شد. و محمود از وضع خراب کارگاه و شرایط ناجور آنجا حرف می زد، تا این که دیگر تاب نیاورد و بعد از کلی بگو مگو از آنجا رفت.

«من الان بیشتر از یک ساله که اینجام، اولش به من گفتی، اگه کار دستگاہها رو یاد بگیری حقوقت رو بیشتر می کنم. با روزی صد تومن استخدام شدم. بعد از دو ماه، با همه کارشکنی های مهدی، کار دستگاہ تزریق رو یاد گرفتم. بقیه دستگاہها را هم که همان راوزای اول یاد گرفته بودم. ولی بعد از هشت ماه بیشت تومن به حقوقم اضافه کردی. دوم از این، هی پرسیدم آقا منصور چرا لیست بیمه را رد نمی کنی؟ هی پشت گوش انداختی. نه لباس کار می دی، نه غذا، نه حق اولاد و ایاب و ذهاب، نه حتی آب خوردن داریم. دیگه به ساعتن هم اینجا نمی ایستم. اگه برم سیگار بفورشم چند برابر این چندرغاز شما گیرم می آد. خودم آقای خوادم هستم و منت و حرف زور هیچ نامردی رو هم نمی کشم.»

آن راوز منصور تند تند سیگار می کشید و فقط گاهی می گفت: «محمودجان مگه به زور نگاهی داشتیم، من همان راوزای اول بهت گفتم، شرایط کار اینجا این جوریه. می خواستی قبول نکنی.»

«د مگه نگفتی همه اینها موقته و بعد درست می شه؟»

و بعد محمود دست به گردن همه ما انداخت و از آنجا رفت.

روز بعد منصور مرا صدا کرد توی دفتر. اتانقی که گوشه کارگاه بود و فقط یک میز و چند صندلی، با یک فایل و یک گاو صندوق، در آن بود، دفتر کارگاه به حساب می آمد. گفت: «بنشین» و نشستم. او خیلی آهسته و شمرده شروع به حرف زدن کرد:

«بین ایرج جان، راستش من خودم می خواستم که محمود را اخراج کنم. این اواخر، چون فکر می کرد به همه کارها مسلط شده، می توزنه برا ما ناز بکنه و طلاقچه بالا بذاره. ولی خوشبختانه خودش از اینجا رفت و منم حالاً دیگه وجدانم پیش خدا راحت تره.»

منصور نسبتاً چهار شانه بود، با کله ای بزرگ که موهای جلوی سرش ریخته بود و بقیه سرش را یک مشت موی سیاه و فر که همیشه بلند نگه می داشت. می پوشاند. دگمه پیراهنش را تا سینه، باز بود، تا زنجیر بزرگ طلایش نمایان

باشند.

یک محکمی به سیگارش زد و فیلتر کن را داخل زیر سیگار له کرد و ادامه

داد:

«ولی ایرج جان، تو الان برای من بهتر از او می‌تونی کار انجام بدی. خیلی هم استعداد فنی داری. تا حالا کلی از تعمیرات دستگاهها رو تو انجام داده‌ای. خیال نکن این کارها ندیده گرفته می‌شن. محمود روزی صد و بیست تومن می‌گرفت. خیالف دارم بیست تومن از حقوق اونو ور دارم بذارم رو حقوق تو، با صد تومن باقی مانده‌اش هم یک کارگر جدید بگیرم، تا وردست تو کار بکته. و البته این چیزایی هم که محمود می‌گفت خوب، تا حدی درست بود فعلا وضع مالی ما خوب نیست. تو خودت ماشاءالله آدم فهمیده‌ای هستی. الان وضع بازار خیلی خرابه، به خصوص بازار سیم و لوازم برقی... برو لاله زار و ناصر خسرو را نگاه کن. مغازه‌ها پر شده از سیم‌های خارجی. دیگه کی سیمهای ما فروش می‌ره؟ قیمت مس مفتولی، از چهار ماه پیش به این طرف، قریونش بوم دو برابر شده، «پی وی سی» هم این جور. از چند وقت پیش که امریکا تهدید کرده می‌خواد بیاد تو خلیج فارس، قیمت مواد اولیه هی میره بالا، وضع جنگ هم که روز به روز شدیدتر می‌شه.»

با آنکه آرام و شمرده حرف می‌زد، باز حرف‌هایش مثل یک زنگ کهنه برایم گوش‌خراش بود و اعصابم را داغان می‌کرد. داشتم سیل‌هایم را تند و تند با دندان می‌جویدم و نگاهش می‌کردم. با این که بعد از کلی وعده و وعید بیست تومن اضافه شده بود، باز خوشحال نبودم. احساس می‌کردم این بیست تومن اضافه شده، بر من حرام‌است، چرا که مال محمود بود و به قیمت بی‌کار شدن او برایم تمام شده. و من چقدر به او مدیون بودم. چرا که، علیرغم مخالفت‌های مهدی، کار کرد همه دستگاهها را او بادم داده بود.

و حالا کارگر جدید استخدام کرده بودن.

«اسمت را به ما نمی‌گی جوان؟»

«یعقوب، ایرج آقا. یعقوب باوری.»

یعقوب سبزه‌رو بود و لاغر اندام و سبیل نازکی، تازه داشت پشت لبش

می‌روئید.

«کجایی هستی یعقوب؟»

«مسجد سلیمان، ایرج آقا.»

جواب هر سوال را که می‌خواست بدهد، یک ایرج آقا به آن اضافه می‌کرد.

«شما چی، شما تهرانی هستی؟»

۱/ «نه بابا من دو ساله تهرانم - بچه کرمانشام. تو این جا چه کار می‌کنی، با خانواده‌ات آمده ای، یا تنها؟»

خیلی راحت برایم درد دل می‌کرد. فهمیدم تابستان گذشته پدرش مرده و او هم به توصیه پسر عمویش، که در تهران است، به این جا آمده است، تا کار بکند. بعد از آمدنش، توی یک مغازه تراش کاری، کار پیدا می‌کند، ولی بعد از شش هفت ماه پادویی، از آنجا اخراج می‌شود. بعد خودش راه می‌افتد توی خیابانها، برای پیدا کردن کار. که می‌رود دم مغازه تراش کاری منصور و او راهی کارخانه‌اش می‌کند.

«بابات چرا مرد یعقوب؟ مریض بود؟»

«نخیر ایرج آقا. راننده بود. بین راه اهواز - ایذه کار می‌کرد. مدتی بود که لاستیکهای ماشینش صاف صاف شده بود، ولی پولش نمی‌رسید لاستیک بخره. به خاطر همون روزی به سرویس هم بیشتر نمی‌رفت. می‌گفت خطرناکه با این لاستیکا رانندگی کردن. تا اینکه به روز مقداری پول که پس انداز کرده بود، از مادرم گرفت. دو هزار کم داشت که از عمویم گرفت. قرار شد آن روز، موقع برگشتن از اهواز، لاستیک برا ماشینش بخره. ولی همان روز وقتی از ایذه مسافرا رو می‌زنه، تو جاده بعد از رامهرمز، لاستیک جلوش می‌ترکه. فرمان از دستش به مقدار منحرف می‌شه به سمت چپ. به کامیون که از رو به رو داشته می‌آمده، می‌زنه به ماشین بابام، جا به جا خودشو دو تا از مسافرای جلو کشته می‌شن.»

«تو هم لابد قید درسوزدی و آمدی تهران.»

«همون پسر عموم، که این جا کارمنده، گفت اگه بیای تهران، هم به

حرفه‌ای یاد می‌گیری و هم خرج خودتو در می‌آری.»

ساعت هفت و نیم سر و کله بچه‌ها یکی یکی پیدا شد. اول سرافراز با برادر زنش سمید آمدند و بعد هم مهدی. یعقوب سلام کرد، ولی مهدی جواب نداد. این مثلا شگرد او بود، که روزهای اول افراد جدید را تحویل نگیرد. بعد احمد آمد. ساک غذایش هم روی شانه‌اش بود.

«سلام داشی.»

او مرا داشی صدا می‌کرد.

- «سلام احمد، چطوری... دو تیغه کردی، خبری بوده؟»
- «پسر دیشب خونه فامیلای زلم، میهمان بودیم. آی چقدر زدیم و رفصیدیم. راستی ایرج، این پمپ آب صابون دستگاه من باز هم خرابه‌ها! دیروز غروب، مثل این که بازم آب روش ریخت و سوخت. بدنه دستگاه برق داشت. نزدیک بود برق خشکم بکنه. از بچه‌هام که هیچ کس نبود. فقط من اضافه کار مانده بودم. به چیزی به آقا منصور بگو.»
- «بابا، صد دفعه گفتم، مگه ندیدی؟ آن روز که جلو خودت گفتم. اما ماشاءالله انگار نه انگار! همش می‌گه باید به فکری براش بکنم.» یعقوب را به بچه‌ها معرفی کردم. شلوار کهنه گشادی، به عنوان لباس کار، پوشیده بود، که از کمرش می‌افتاد. حاج و واج دو و ورش را نگاه می‌کرد. رفتم، از توی انبار، ضایعات تکه‌ای سیم آوردم و به او دادم، که روی شلوارش ببندد. سیم را از توی پل‌های شلوارش رد کرد و محکم دور آن را گره زد و شلوارش با چند چین دور کمرش قرار گرفت.
- «یعقوب.»
- «بله آقای مهدی.»
- «دبه رو وردار، برو از شیر سر خیابان آب تازه بیا.»
- «چشم آقا مهدی.»
- «یعقوب، های... مگه کری؟»
- «بله آقا مهدی، بیخشید، سرم پایین بود نشیدم.»
- «آقا منصور گفته، امروز کارگاه باید تمیز تمیز بشه. چند تا از دوستاش قراره بیان اینجا.»
- «چشم آقا مهدی.»
- «یعقوب.»
- «چیه.»
- «چیه یعنی چی نفهم! مثل این که من هفت هشت سال از تو بزرگترم‌ها، توی خانه هم وقتی بابات صدات می‌کنه، این جور جواب می‌دی؟»
- «بابام مرده، آقا مهدی.»
- «خیلی خب. تمام آچار ماچارایی که پخش و پلا شده، بچین سرجاشون. در ضمن به گونی وردار و همه خرده مسها و سیم‌های ضایع رو بریز توش، بذار تو